

فرار کن، خرگوش



ادبیات جهان - ۸۵

رمان - ۷۲

سرشناسه: آپدایک، جان، ۱۹۳۲ – م.
عنوان و نام پدیدآور: فرار کن خرگوش / جان آپدایک؛ ترجمه سهیل سمی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری: ۳۹۷ ص.
فروست: ادبیات جهان. رمان؛ ۸۵؛ ۷۲.
شابک: 978-964-311-753-5
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا.
یادداشت: عنوان اصلی: Rabbit, run.
موضوع: داستان‌های آمریکایی – قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: سمی، سهیل، ۱۳۴۹ – ، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۷ ف۴۰۳/پ۳۵۵۱
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۱۱۹۵۸۵۳

فرار کن، خرگوش



جان آبدایک

ترجمهٔ سهیل سمی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۴۰۴

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Rabbit, Run

John Updike

Random House, 1996.



انتشارات ققنوس

خیابان انقلاب، خیابان فروردین، خیابان نظری،

نیش جاوید ۲، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

جان آبدایک

فرار کن، خرگوش

ترجمه سهیل سمی

چاپ چهارم

۲۲۰ نسخه

۱۴۰۴

چاپ توسکا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۵ - ۷۵۳ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 311 - 753 - 5

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۴۲۰۰۰۰ تومان

پسرها دور تیر تلفنی که تخته و حلقه به آن نصب شده، بسکتبال بازی می‌کنند. پاهای فریادها. پاهایشان سنگریزه‌های پراکنده در کوچه را می‌کوبد و فریادهایشان هوای مرطوب ماه مارس و آسمان آبی آن سوی سیم‌ها را می‌شکافد. هری خرگوش^۱ حین عبور از کوچه باکت و شلوار می‌ایستد و تماشایشان می‌کند؛ با بیست و شش سال و دو ماه و سه روز سن دیگر از او گذشته است. با آن قد بلند شباهتی به خرگوش‌ها ندارد، اما این لقب را به خاطر پهنای صورت سفید و روشنی چشمان آبی و لرزش عصبی زیر بینی ریزش وقتی سیگار به لب می‌گذارد به او داده‌اند. مثل بقیه در نوجوانی صاحب این لقب شده. می‌ایستد و فکر می‌کند، بچه‌ها به سمتش می‌آیند، در این سن همیشه آدم را دوره می‌کنند.

حضورش پسرها را معذب می‌کند. زیر چشمی به هم نگاه می‌کنند. به خاطر دل خودشان بازی می‌کنند، نه نمایش دادن برای مردی بالغ که با کت چهار دکمه قهوه‌ای در شهر دوره افتاده است. همین مسئله هم از نظرشان مضحک است، همین که مردی بالغ کوچه را پیاده گز کند. پس ماشینش کجاست؟ سیگارش قضیه را شوم‌تر کرده. یعنی این هم یکی از

۱. در متن Rabbit Angstrom آمده است. آنگستروم نام خانوادگی این شخصیت و هری نام کوچک اوست. خرگوش (Rabbit) لقبی است که به او داده‌اند. — م.

همان مردهاست که به بهانه پول و سیگار بچه‌ها را به پشت کارخانه یخ‌سازی می‌برند؟ از این جور داستان‌ها زیاد شنیده‌اند، اما باکیشان نیست؛ آن‌ها شش نفرند و او یک نفر.

توپ به حلقه می‌خورد و از فراز سر آن شش نفر پس می‌جهد و زیر پای مرد تنها به زمین می‌افتد. توپ را با چنان سرعتی می‌قاید که همه حیران می‌مانند. زیر نگاه خیره و خاموش آن‌ها با چشمان نیم بسته به پس ابر آبی دود حشیش نگاه می‌کند، سایه‌ای تیره و غیرمنتظره مثل دودکش در برابر آسمان بعدازظهر بهار، پاهایش را با احتیاط قرص می‌کند و با حالتی عصبی توپ را جلوی سینه‌اش تکان می‌دهد، دستی سفید و پهن روی توپ و دست دیگر زیر آن، و صبورانه آن را می‌گرداند تا توپ تعادل پیدا کند. روی ناخن‌های انگشتانش لکه‌های بزرگی هست. بعد انگار توپ به سمت یقه راست کتش می‌خزد و با خم شدن زانوانش به روی شانه‌اش می‌سُرَد و پرتاب می‌شود. بعید است توپ وارد تور بشود. از زاویه پرتاب شده است، اما به سمت تخته نمی‌رود. توپ را به سمت تخته پرتاب نکرده. توپ یگراست به داخل تور می‌افتد و با نجوایی زنانه مثل سیلی بر صورت تور فرو می‌آید. با غرور فریاد می‌زند: «هی!»

یکی از بچه‌ها می‌گوید: «شانسی.»

جواب می‌دهد: «مهارت.» و می‌پرسد: «هی، اشکالی نداره منم بازی کنم؟»

جوابی در کار نیست، فقط نگاه‌های حیرت‌زده و احمقانه. هری خرگوش کتش را درمی‌آورد، به دقت تا می‌کند و آن را روی در تمیز سطل آشغال می‌گذارد. پشت سرش دوباره صدای خش‌خش پارچه‌های جین بلند می‌شود. به دنبال توپ وارد معرکه می‌شود، توپ را با ظرافت

از میان دستان ضعیف و بند انگشتان چرک یکی از بچه‌ها درمی‌آورد و مال خود می‌کند. همان حس قدیمی به سراغش می‌آید، بدنش مثل چرم کِش آمده سخت و منقبض می‌شود و بازوانش پر درمی‌آورند. انگار دستش را در عمق سالیان گذشته فرو می‌کند تا این سختی و انقباض را لمس کند. بازوانش خودبخود بالا می‌روند و توپ لاستیکی از بالای سرش به سمت تور شناور می‌شود. چنان مطمئن است که وقتی توپ به تور نمی‌رسد و به زمین می‌افتد، پاک حیران می‌ماند. یک آن با خود می‌گوید که شاید توپ بدون برخورد به تور گل شده باشد. می‌پرسد:

«هی، من تو کدوم تیمم؟»

دو پسر بی‌هیچ حرف و سخنی لخلخ کنان به سمت او می‌روند. چهار نفر دیگر هم در تیم مقابل می‌ایستند. هری خرگوش از همان آغاز بازی آوانتاژ می‌دهد و در سه متری تور می‌ایستد، اما باز هم متصفانه نیست. هیچ کس در قید و بند ثبت امتیازها نیست. سکوت زهردار بچه‌ها آزارش می‌دهد. بچه‌ها با کلمات کوتاه به همدیگر ندا می‌دهند، اما جرئت ندارند با او حرف بزنند. در ادامه بازی احساس می‌کند بچه‌ها، عصبی و خشمگین، پیاپی می‌دوند و سعی می‌کنند به او پشت پا بزنند، اما هنوز هم دم نمی‌زنند. خواهان این احترام نیست، می‌خواهد به آن‌ها بگوید که مسن شدن چیز عجیبی نیست، خطری ندارد. ده دقیقه بعد یکی دیگر از پسرها هم به تیم مقابل ملحق می‌شود، به این ترتیب، می‌مانند هری خرگوش و یک بچه در مقابل تیمی پنج نفره. از این شش نفر این پسر کوتاه‌قد که بدن ترک‌ه‌ای‌اش در مقایسه با بچه‌های دیگر معذبش کرده، از همه عالی‌تر است؛ کلاهی بافتنی با منگوله‌های کاموایی سبز به سر دارد که گوش‌هایش را پوشانده و تا روی ابروهایش آمده و حالت ابلهانه‌ای به چهره‌اش داده است. بسکتبالیست مادرزاد است. طوری

بدون گام برداشتن به طرفین حرکت می‌کند که انگار به واسطهٔ یک معجزه، نرم و آرام بر سطح زمین می‌سُرد، همهٔ این‌ها نشانهٔ نبوغ اوست. قبل از حرکت طوری تأمل می‌کند که معلوم است اگر بخت یارش باشد، به زودی قهرمانِ بی‌چند و چونِ دبیرستان می‌شود؛ هری خرگوش این راه را طی کرده است. مدارج پیشرفت را یکی یکی طی می‌کنید و بعد به اوج می‌رسید و همه هلهله می‌کنند؛ با ابروهای خیس از عرق نمی‌توانید درست ببینید. صداها در اطراف می‌پیچند و شما را به اوج می‌برند، و بعد از دبیرستان می‌روید، از همان آغاز فراموش نمی‌شوید، فقط از دبیرستان می‌روید، و خوشی و آرامش و آزادی را احساس می‌کنید. حالا دیگر از دبیرستان بیرون رفته‌اید و به نحوی در جهان بیرون حل شده‌اید، و همچنان رو به اوج دارید، تا عاقبت به دنیای بزرگ‌ترها می‌پیوندید، بزرگ‌ترهایی که همیشه سایه‌شان بر سرِ آن‌ها سنگینی می‌کند؛ دنیایی که به دلیلی عجیب و غریب ابری و تیره و تار است. فراموشش نکرده‌اند، بدتر از این، اصلاً اسمش را هم نشنیده‌اند. با این حال، هری خرگوش در دورهٔ برویایش در سرتاسر ناحیه معروف بود؛ در سال سوم دبیرستان یک دوره مسابقهٔ ردهٔ ب راه انداخت و رکوردی ثبت کرد که در سال چهارم خودش آن را شکست، رکوردی که تا چهار سال بعد، یعنی همین چهار سال پیش شکسته نشد.

یک دستی، دو دستی، زیر شانه‌ای، پا تخت، از خارج محور، با پرش و سِت گل می‌زند. توپِ کم باد و نرم بلند می‌شود. از این‌که دستانش هنوز با مهارت گذشته‌شان بیگانه نشده‌اند به وجد می‌آید. انگار از چنگ غم و حزن دیرینه خلاص شده است. اما وزنش زیاد است و نفس کم آورده است. از این‌که واداده ناراحت می‌شود. وقتی پنج پسر تیم مقابل شروع می‌کنند به غُر زدن و پا کُند کردن، و بچه‌ای که با او برخورد می‌کند نیز با

چهره‌ای درهم از جا بلند می‌شود و از زمین بیرون می‌رود، فوراً دست از بازی می‌کشد و می‌گوید: «باشه، آقا پیره می‌ره، سه تا هورا بکشین.» بعد به پسر هم‌تیمی‌اش، همان کلاه منگوله‌ای می‌گوید: «به امید دیدار قهرمان.» ته دلش از پسرک سپاسگزار است، و پسرک هم بعد از ترشروی دیگران، بدون طرفداری و حمایت از او، با تحسین نگاهش می‌کند. بازیکن‌های بالفطره خوب می‌دانند. کل مسئله احساسی است که در قضیه نهفته است.

کُت تا شده‌اش را برمی‌دارد و حین دویدن و دور شدن آن را مثل نامه در یک دست می‌گیرد. به آن سوی کوچه می‌رود، آن سوی کارخانه متروک یخ‌سازی با تیر غلتک‌های چوبی و پوشیده‌اش بر روی سکوی فرو ریخته بارگیری. سطل‌های آشغال، درهای گاراژ و حصارهای توری مرغدانی که از روی ساقه‌های گل‌های پژمرده می‌گذرند. ماه مارس است. هوا از عشق سبک شده است. همه چیز از نو آغاز می‌شود؛ هری خرگوش از پس طعم ترش دود سیگار، مزه فرصت تازه را در هوا حس می‌کند، بسته سیگار را از جیب برآمده پیراهنش درمی‌آورد و بی‌آن‌که در ضرباهنگ گام‌هایش تغییری بدهد، آن را به بشکه‌ای در باز می‌اندازد. از فرط لذتی که از درونش می‌جوشد، لب بالایی‌اش را می‌گزد. کفش‌های جیر بزرگش با گام‌های بلند او از فراز ریگ‌های پراکنده در کوچه جست می‌زنند و می‌گذرند.

دویدن. در انتهای کوچه به خیابان می‌پیچد: ویلبر استریت^۱ در شهر کوچک مانت جاج،^۲ در حومه بروئر،^۳ پنجمین شهر بزرگ پنسیلوانیا. به سمت نوک تپه می‌دود. از راسته خانه‌های بزرگ، دژهایی کوچک از بتون و آجر با درگاه‌هایی از شیشه‌های رنگی و پَخ و پنجره‌هایی پُر از گل و

1. Wilbur Street

2. Mt. Judge

3. Brewer

گلدان می‌گذرد. در نیمه راه به ردیف دیگری از ساختمان‌ها می‌رسد، شهرکی که یکباره در دههٔ سی ساخته شد. خانه‌های چوبی مثل راه پله از دامنهٔ تپه به بالا امتداد یافته‌اند. دیوارِ حدوداً دو متری هر خانهٔ دو طبقه در بالای سقف خانهٔ پایینی دو پنجره دارد، با فاصلهٔ زیاد مثل دو چشم حیوانات و پوشیده از تخته و توفال‌های رنگارنگ. نمای خانه‌ها از تخته‌های چرک و کثیف است، تخته‌هایی که زمانی سفید بوده‌اند. ده دوازده خانه سه طبقه هم هست که هر کدام دو در دارند. درِ هفتمی خانهٔ اوست. پله‌های چوبیِ جلوی در پوشیده و فرسوده‌اند؛ زیر پله‌ها در گوشه‌ای پر از گِل و آشغال، اسباب‌بازی گمشده‌ای می‌پوسد و به تدریج نابود می‌شود. دل‌کی پلاستیکی. سرتاسر زمستان آن را همان‌جا دیده، اما همیشه فکر می‌کرده عاقبت بچه‌ای آن را برمی‌دارد.

هری خرگوش در راهروی غرق در سایه مکث می‌کند، به نفس نفس افتاده است. بالای سر، لامپی با نور محو و تار روشن است. سه صندوق پستی حلبی و خالی از رادیاتوری قهوه‌ای‌رنگ آویزانند. درِ خانهٔ همسایهٔ طبقهٔ پایینی در آن سوی سالن، درست مثل چهرهٔ آدمی آزاده و ترشرو، بسته است. همان بوی همیشگی که هرگز منبعش را کشف نکرده به مشامش می‌رسد؛ گاهی انگار بوی کلم‌پیچ است، گاهی هم مثل دمِ زنگار گرفتهٔ بخاری، و بعضی اوقات نیز بوی چیزی نرم که پنداری در دلِ دیوارها می‌پوسد. از پله‌ها به سمت خانه‌اش می‌رود، طبقهٔ بالا.

در قفل است. کلید را که در قفل فرو می‌کند، دستش می‌لرزد و انگار نبضش تحت فشاری غیرمعمولی می‌تپد. فلز بر روی فلز کشیده و خراشیده می‌شود. در را که باز می‌کند، می‌بیند همسرش روی صندلی راحتی نشسته است، یک لیوان کوکتل هم به دست دارد و به صفحهٔ تلویزیونی که صدایش را کم کرده خیره شده است.

می‌گوید: «این جایی، در برای چی قفله؟»

چشمانِ مشکِی و منگش را که از فرط خیره شدن به صفحهٔ تلویزیون سرخ شده‌اند به نیمرخ او می‌دوزد و می‌گوید: «خودش قفل شد.»

هری خرگوش تکرار می‌کند: «خودش قفل شد.» و خم می‌شود و پیشانی براقش را می‌بوسد. زنی است ریزنقش با پوستی تقریباً زیتونی‌رنگ که سفت و سخت به نظر می‌رسد؛ گویی چیزی در درونش ورم کرده و جسم کوچک و ریزه‌اش را از درون متورم ساخته است. انگار همین دیروز زنش ناگهان از ریخت و قیافه افتاد. دهانش با اضافه شدن دو چروکِ کوچک در گوشه‌ها شبیه دهان آدم‌های طماع شده است. موهایش هم تُنگ شده است، طوری که هری خرگوش از فکرِ جمجمه‌اش در زیر آن موها بیرون نمی‌آید. این جَسَت‌های کوچک به دوران سالخوردگی به هیچ وجه محسوس نبوده‌اند، پس ممکن است که همین فردا رفع و محو شوند و زنش دوباره به همان دختر محبوب تبدیل شود. سعی می‌کند در این مورد کمی دستش بیندازد. «از چی چی می‌ترسی؟ فکر می‌کنی کی از اون در می‌آد تو؟ ارول فلین؟^۱»

همسرش جواب نمی‌دهد. با دقت تای کتش را باز می‌کند، به سمت گنجه می‌رود و چوب‌لباسی از آن در می‌آورد. گنجه در اتاق پذیرایی است و در فقط تا نیمه باز می‌شود، چون تلویزیون جلوییش را گرفته است. دقت می‌کند تا پایش به سیم، که آن طرف در به پریز برق وصل است، گیر نکند. یک بار سیم به دور پای جنیس^۲، که به خصوص وقت بارداری یا مستی بدجور دست و پا چلفتی می‌شود، پیچید و نزدیک بود دستگاه تلویزیون

۱. Errol Flynn، (۱۹۰۹-۵۹)، بازیگر استرالیایی که در فیلم‌های هالیوودی عموماً نقش قهرمان ماجراجو و جذاب را ایفا می‌کرد. زندگی‌اش را بدون هیچ حذف و سانسوری به چاپ رساند. -م.

چهل و نه دلاری به کف زمین کوبیده شود. خوشبختانه وقتی تلویزیون هنوز روی پایه فلزی‌اش می‌لرزد و قبل از آن‌که جنیس مثل همیشه وقت رسیدن و هول شدن شروع کند به لنگ و لگد انداختن، هری خرگوش خود را به دستگاه رساند و گرفتش. چه چیز او را به این حال درآورده بود؟ از چه می‌ترسید؟ هری خرگوش، این مرد عاشق نظم و ترتیب، با چابکی دو طرف چوبلباسی را در حلقه آستین‌های کت فرو می‌کند و بعد با دست‌های بلندش آن را به لوله رنگی، در کنار لباس‌های دیگر، آویزان می‌کند. نمی‌داند که باید مارک تولیدکننده را از یقه کت بکند یا نه، اما با خود می‌گوید که به هر حال فردا هم همان کت را خواهد پوشید. بجز آن کت و شلوارِ آبیِ سیر که البته برای این فصل گرم مناسب نیست، فقط دو دست کت و شلوار دارد. در را با فشار می‌بندد و صدای تقش را هم می‌شنود، اما دوباره در تاب می‌خورد و یکی دو سانت باز می‌ماند. درهای قفل شده. مایه دلخوری است: دستش مثل دست پیرمردها می‌لرزد، و همسرش هم که آن‌جا نشسته است، صدای خراشیده شدن را می‌شنود.

هری خرگوش برمی‌گردد و می‌پرسد: «اگه تو خونه‌ای، پس ماشین کجاست؟ جلوی خونه نیست.»

«جلوی خونه مادرمه. جلوی تلویزونو گرفتی.»

«جلوی خونه مادرت؟ واقعاً محشره. اصلاً جای لعنتیش همون جاست.»

«باز چی شده؟»

«چی چی شده؟» از جلوی تلویزیون کنار می‌رود و در گوشه‌ای می‌ایستد.

همسرش کار گروهی از بچه‌ها به نام تفنگداران را تماشا می‌کند،

برنامه‌ای موزیکال که در آن دارلین^۱ دختری گلفروش است در پاریس و کابی^۲ پلیس است و آن بچه دراز دیلاق با آن صدای نازک و جیغ‌مانند و لبخند خودخواهانه نیز هنرمندی رمانتیک است. او و دارلین و کابی کارن^۳ (با لباس بانوی سالخورده فرانسوی که حین عبور از خیابان کابی کمکش می‌کند) با هم می‌رقصند. بعد در آگهی پنج قسمت از یک توتسی رول از بسته بیرون می‌آیند و به پنج حرف کلمه «توتسی» تبدیل می‌شوند. این پنج حرف هم بنا می‌کنند به خواندن و رقصیدن. بعد همان‌طور که آواز می‌خوانند، دوباره به داخل بسته برمی‌گردند.

پژواک صدایش مثل صدای اتاق پژواک رادیو و تلویزیون است. «حرومزاده: قشنگه.» هری خرگوش پنجاه بار این آگهی را دیده و این بار دل و روده‌اش به هم می‌خورد. قلبش هنوز پر تپش است؛ گلویش چوب خشک شده.

جنیس می‌پرسد: «هری، یه نخ سیگار داری؟ من تموم کردم.» «ها؟ تو راه خونه بسته‌ام رو انداختم تو سطل آشغال. تو ترکم.» با خودش می‌گوید وقتی کسی دل و روده‌اش این‌طور به هم بیچد، چطور ممکن است به فکر سیگار کشیدن بیفتد.

عاقبت جنیس نگاهش می‌کند. «انداختیش تو سطل آشغال! خدای من. مشروب که نمی‌خوری، حalam سیگارو گذاشتی کنار. چیکار داری می‌کنی، می‌خوای قدیس بشی؟» «هیس.»

تفنگدار اعظم از راه رسیده است: جیمی، مردی بالغ که روگوشی‌های سیاه گرد روی گوش‌هایش می‌گذارد. هری خرگوش هشیارانه نگاهش می‌کند؛ برای او احترام قائل است. انتظار دارد در کارش چیز مفیدی از او یاد

بگیرد؛ کارش نمایش و تبلیغ وسایل آشپزخانه در خرت و پرت فروشی‌های حوالی بروئر است، چهار هفته است کارش همین است. جیمی صدای دلنگ دلنگ گیتارش را درآورده و آواز می‌خواند: «ضرب‌المثلا، ضرب‌المثلا، خیلی درستن. ضرب‌المثلا به ما می‌گن چیکار کنیم؛ ضرب‌المثلا کم‌کمون می‌کنن تفنگدارای بهتری باشیم»

جیمی گیتارش را کنار می‌گذارد، طرح لبخند از لبانش پاک می‌شود و درست از پسِ شیشه می‌گوید: «یه یونانی پیر و عاقل یه زمانی گفته خودت رو بشناس. خودت رو بشناس. حالا این یعنی چی پسر، دختر؟ یعنی این که خودت باش. سعی نکنین سالی یا جانی یا فِرِدِ خونه بغلی باشین؛ خودتون باشین. خدا نمی‌خواد یه درخت یه آبشار باشه، یا یه گل یه سنگ. خداوند به هر کدوم از ما یه استعداد خاص داده.» جنیس و هری خرگوش برخلاف همیشه ساکت و ساکن می‌شوند؛ هر دو مسیخی هستند. با ذکر نام خداوند احساس گناه می‌کنند. «خداوند می‌خواد بعضی از ما دانشمند بشیم، بعضی‌هامون هنرمند، بعضی دیگه آتش‌نشان و پزشک و بعضی‌ها هم بندباز. و به هر کدوم از ما هم استعداد خاصی داده تا یکی از این حرفه‌ها رو در پیش بگیریم، به شرط این که برای تقویت این استعدادها تلاش کنیم. ما باید کار کنیم، پسر و دختر. پس: خودت رو بشناس. شناخت استعدادها تو یاد بگیر، و بعد برای رشد اونا تلاش کن. این راه خوشبخت شدن.» با اشاره دو انگشتش دهانش را می‌بندد و چشمک می‌زند.

این کارش خوب بود. هری خرگوش امتحان می‌کند، بستن دهان با حرکت دو انگشت و بعد چشمک زدن، همراه کردن مخاطبان با خود در برابر دشمنی در پس سر، والت دیسنی یا کمپانی مگی پیل پیلر، با پذیرش این که این‌ها همه کذب و دروغ است، اما خوب که چه، می‌شود ظاهر

دوست داشتنی‌ای به کار داد. دست همه ما در یک کاسه است. چرخ‌های دنیا با دروغ می‌چرخند. پایه و اساس اقتصادمان. ویتا صر فمینجویی، رمز مخصوص زن خانه‌دار مدرن، واژه ترکیبی حاصل از ترکیب دو کلمه ویتامین و صرفه‌جویی با شیوه مگی پیل.

جنیس بلند می‌شود و سر برنامه اخبار ساعت شش تلویزیون را خاموش می‌کند. ستاره کوچک حاصل از جریان برق بر صفحه آرام خاموش می‌شود.

هری خرگوش می‌پرسد: «بچه کجاست؟»

«خونه مادرت.»

«خونه مادر من؟ ماشین خونه مادر توئه، بچه‌ام خونه مادر من. یا عیسی. تو نظم و ترتیب واقعاً تحفه‌ای.»

همسرش بلند می‌شود. آبستنی‌اش با آن قلب‌بگی لجوجانه شکمش از خشم دیوانه‌اش می‌کند. از آن دامن‌های مخصوص بارداری پوشیده که روی شکمش بُرشی U شکل دارد. هلالی سفید از زیر پیراهنی‌اش، از زیر حاشیه بلوزش می‌درخشد. «خسته بودم.»

هری خرگوش می‌گوید: «البته جای تعجب نداره. چند تا از اونا داری؟» به لیوان کوکتل در دستش اشاره می‌کند. روی قسمتی از لیوان که از لبه‌اش لیکور می‌خورد لکه شکر افتاده است.

همسرش سعی می‌کند توضیح بدهد:

«سر راهم به خونه مادرم، نلسونو گذاشتم خونه مادرت تا با مادرم برم شهر. با ماشینش رفتم و لباسای بهاری پشت ویترینا رو نگاه کردیم و اون تو حراجی کرول یه روسری مارک لیبرتی خرید. بته‌جقه‌ای ارغوانی.»
تته‌پته می‌کند؛ زبان کوچک و باریکش به میان لبان از هم گشوده‌اش فرو رفته است.

هری خرگوش وحشت کرده است. جنیس همیشه هنگام تشویش و گیجی آدم هراسناکی می‌شود. چشمانش در حلقه‌های اخم‌آلودش دودو می‌زنند و دهان کوچکش چون سوراخی خاموش و بی‌صدا باز می‌ماند. از وقتی موهای زنش از بالای پیشانی براقش تُنگ شده است، هری خرگوش احساس می‌کند او سست و شکننده و متزلزل شده و فقط در یک سو حرکت می‌کند: به سوی چروک‌های عمیق‌تر و موهای کم پشت‌تر. هری خرگوش تقریباً دیر هنگام ازدواج کرد، خودش بیست و سه ساله بود و همسرش تازه دو سال بود دبیرستان را تمام کرده و هنوز درست و حسابی بالغ نشده بود. نلسون هفت ماه بعد از اجرای مراسم ازدواج در کلیسا به دنیا آمد، بعد از چهار دردی طولانی. وحشت هری خرگوش حین تولد فرزندش در آن زمان با هراس فعلی‌اش در هم می‌آمیزد و آن وحشت را تلطیف می‌کند.

«تو چی خریدی؟»

«یه لباس شنا؟»

«لباس شنا! زکی! تو ماه مارس؟»

همسرش یک لحظه چشم می‌بندد. هری خرگوش تأثیر زیرجلی لیکور را در وجود او احساس می‌کند و حالش از او به هم می‌خورد.

«وقتی به ضرب و زور اونو تنم کنم، جمع و جورتر به نظر می‌رسم.»

«تو چه مرگته؟ زنای دیگه بچه‌دار شدنو دوست دارن. تو چیت

باحاله؟ بهم بگو دیگه! چه چیز کوفتیت انقدر باحاله؟»

چشمان قهوه‌ای‌اش را باز می‌کند و اشک آن‌ها را پُر می‌کند و روی پلک‌های پایینی و گونه‌هایش می‌چکد، با صورتی که از شدت آزدگی صورتی شده به هری خرگوش نگاه می‌کند و خیلی اندیشمندانه می‌گوید:

«ای حرومزاده.»

هری خرگوش به سراغ همسرش می‌رود و بازوانش را دور او حلقه می‌کند و وجودش را به وضوح و روشنی احساس می‌کند، نفسِ داغ از گریه‌اش و سفیدی خون‌آلود چشمانش. هری خرگوش با حرکتی غریزی و پرمهر زانو خم می‌کند تا او را به خودش بچسباند، اما شکم برآمده و سفتش مانع می‌شود. بعد هری خرگوش بالای سر او قامت راست می‌کند و می‌گوید: «باشه. یه لباس شنا خریدی.»

در پناه سینه و بازوان هری خرگوش بی‌اختیار و با اشتیاقی که شوهرش فکر می‌کرد مدت‌ها پیش از بین رفته، می‌گوید: «از من گریزون نباش، هری. من دوستت دارم.»

«منم دوستت دارم. حالا دیگه فراموشش کن، داشتی می‌گفتی یه دست لباس شنا خریدی.»

آهسته و نرم در آغوش او تکان می‌خورد و می‌گوید: «قرمز.» اما بدنش به وقت مستی طوری سست و متزلزل و منفک و گسسته است که حس ناخوشایندی به او القا می‌کند. «با بندی که پشت گردن بسته بشه و یه دامن پیلی‌دار می‌شه زد به آب. بعد رگای واریسیم انقدر درد گرفتن که من و مادر رفتیم به زیرزمین فروشگاه کرول و سودای شکلاتی خوردیم. غذاخوری رو کاملاً عوض کردن، دیگه پیشخون نداره. اما پاهام انقدر درد می‌کرد که مادر منو آورد خونه و گفت تو می‌تونی بری پی نلسون و ماشین. گفتم شاید یه لیوان نوشیدنی واسه دردم بد نباشه.»

«ها.»

«فکر می‌کردم زودتر می‌آی خونه. کجا بودی؟»

«اوه، پیِ علّافی. تو کوچه با چند تا بچه بسکتِ زدم.» زن و شوهر از هم جدا شده‌اند.

«سعی کردم بخوابم، اما نتونستم. مادر گفت به نظر خسته می‌آم.»

«خوب، بایدم به نظر خسته بیای. تو یه خانوم خونه دار مدرنی.»
 «و تو این حیص و بیص تو هم توی کوچه‌ای و عین بچه‌های دوازده
 ساله بازی می‌کنی؟»

این که همسرش متوجه شوخی او در مورد قضیه خانم نمی‌شود
 کُفری‌اش می‌کند، اساس این شوخی «تصویر»ی است که کارمندان
 مگی پیل از فروشنده‌ها می‌خواستند به مردم بفروشند، مسئله‌ای طنزآلود
 و در عین حال اسف‌انگیز و واهی. نه، هیچ گریزی نیست: او واقعاً خنگ
 است.

هری خرگوش می‌گوید: «خوب، وقتی تو این‌جا نشستی و برنامه
 بچه‌های زیر دو سالو نگاه می‌کنی، دیگه چه فرقی داره من چیکار
 می‌کنم؟»

«همین چند لحظه پیش کی هیس هیس می‌کرد؟»
 هری خرگوش آه می‌کشد و می‌گوید: «آه، جنیس. خفه شو. فقط خفه
 شو.»

لحظه‌ای دیرگذر به هری خرگوش چشم می‌دوزد و عاقبت می‌گوید:
 «شامو می‌آرم.»

هری خرگوش از اعماق قلبش احساس پشیمانی می‌کند. «من می‌رم
 سراغ ماشین و بچه رو برمی‌گردونم. بچه بی‌چاره حتماً فکر می‌کنه خونه
 و کاشونه نداره. مادرت چطور فکر کرده که مادر من جز پرستاری از
 بچه‌های مردم هیچ کار دیگه‌ای نداره؟» دوباره از این که همسرش
 نمی‌فهمد چرا او می‌خواهد جیمی را تماشا کند غرق خشم می‌شود، برای
 این کارش دلایل حرفه‌ای دارد: برای آن که پول درآورد و شکر بخرد تا
 همسرش در لیکورِ زهرماری‌اش بریزد.

به آشپزخانه می‌رود، عصبانی است، اما نه آن قدرها. آزرده شده

است؛ شاید هم عین خیالش نیست، چون آنچه خرگوشه به او گفته همان حرفی است که پیش‌تر دویست بار دیگر هم گفته؛ یعنی به طور متوسط در سه سال گذشته هر سه روز یک بار. می‌شود چند بار؟ سیصد بار. یعنی تا این حد؟ پس چرا همیشه جنگ و دعوا به راه می‌افتد؟ قبل از ازدواجشان همسرش همیشه کار را آسان‌تر می‌کرد. آن وقت‌ها می‌توانست کاملاً غیرمنتظره و غیرقابل پیش‌بینی باشد. دختر بچه‌ای بیش نبود. اعصابش از آهن بود. پوستش بوی نخ تازه می‌داد. آن وقت‌ها دوست‌دخترش در بروئر آپارتمانی داشت که پاتوقشان بود. تختی با چارچوب آهنی و مدال‌های نقره در کاغذ دیواری؛ و نمایی مشرف به غرب و تانکرهای بزرگ و آبی‌گاز در حاشیه رودخانه. آن وقت‌ها هردوشان در فروشگاه کرول کار می‌کردند، او با روپوشی سفید که بخش اول نامش، «جَن»، روی جیبش وصله شده بود، آبنبات و بادام هندی می‌فروخت، و هری خرگوش صندلی‌های راحتی و عسلی‌های چوبِ افرا را از طبقه بالا به پایین خُرکِش می‌کرد و از ساعت نُه صبح تا پنج عصر با چکش به جان جعبه‌ها می‌افتاد. پوشال‌ها به بینی و چشم‌هایش فرو می‌رفت و آن‌ها را می‌سوزاند. آن خط هلالی سیاه و چرک از صندوق‌ها در پشت آسانسورها، کف زمین که پوشیده از میخ‌های خمیده بود، کف سیاه دست‌ها و آن قرتی اطواری که دم به دقیقه به او می‌گفت دست‌هایش را بشوید تا مبل‌ها را کثیف نکند. کف صابون گوگردی خاکستری بود. آن قدر از آن اهرم استفاده کرده بود که کف دستانش پینه بسته بود. بعد از ساعت پنج و نیم و پایان روزِ کثیفِ کاری، کنار درها همدیگر را می‌دیدند، درهایی که به آن‌ها زنجیر انداخته بودند تا مشتری‌ها وارد نشوند، و میان دو سِری در، اتاقک سکوت با شیشه‌های سبزرنگ میانشان جدایی می‌انداخت، در پَس و بترین‌های تختِ دو طرف راهرو نیز سرهای بدونِ تنِ مانکن‌ها با کلاه‌های پَر و

گردنبندهایی از مرواریدِ صورتی، پنهانی به نجوای خداحافظیِ دیگران که در راهرو پژواک می‌یافت گوش می‌دادند. همه کارمنداها از فروشگاه کرول متنفر بودند، اما نرم و آهسته از آن خارج می‌شدند، انگار شنا می‌کردند. جنیس و هری خرگوش در این اتاقک یکدیگر را ملاقات می‌کردند، اتاقکی با نور کم جان و کفِ سبزرنگ، مثل دنیای زیر آب. تنها در بی‌زنجیر را فشار می‌دادند و باز می‌کردند و به دل نور می‌رفتند، و راه می‌افتادند، هرگز اقرار نمی‌کردند که به آن‌جا می‌روند، به سوی مدال‌های نقره‌ای، دست در دستِ هم، خسته از کُندیِ حرکتشان در برابر ازدحام کسانی که در راهِ خانه‌هاشان بودند، و با آخرین شعاع نورِ روز که در مسیری افقی به پنجره می‌خورد عشقشان را نثار همدیگر می‌کردند. جنیس از این که هری خرگوش ببیندش خجالت می‌کشید.

آشپزخانه اتاقی است کوچک در آن سوی اتاق پذیرایی، با راهرویی تنگ در میان دستگاه‌هایی که پنج سال پیش مدرن بودند. چیزی فلزی از دستش می‌افتد، ماهی‌تابه یا شاید فنجان. هری می‌گوید: «ببین می‌تونی خودتو بسوزونی!»

و این است پاسخ همسرش: «هنوز این جایی؟»

هری خرگوش به سمت گنجینه می‌رود و کتش را که آن قدر مرتب و منظم آویزان کرده بود برمی‌دارد. انگار در آن خانه تنها کسی که برای نظم و ترتیب اهمیت قائل است خودِ اوست. پشت سرش غوغاست – لیوان لیکور با رسوبات ناخالصش، جاسیگاریِ لبریز از سیگار و خاکستر که روی دسته صندلی راحتی به یک تلنگر بند است، قالیچه چرک و پرچروک، کپه درهم روزنامه‌های سُر، اسباب‌بازی‌های شکسته و بی‌سر و لهیده بچه در این گوشه و آن گوشه، پای یک عروسک و تکه‌ای مقوای تا

شده که با صبحانه خورده شده، پرزهای زیر رادیاتورها، درهم ریختگی و آشفتگی - از پشت سر انگار خفتش را گرفته‌اند. سعی می‌کند طوری برنامه‌ریزی کند که اول به سراغ ماشینش برود و بعد پی‌بچه. یا شاید بهتر است اول به دنبال بچه برود؟ بیش‌تر طالب دیدن بچه است. سریع‌تر آن است که پیاده تا خانه خانم اسپرینگر برود، محل زندگی او نزدیک‌تر است. اما فرض کنیم که خانم اسپرینگر پشت پنجره معطل باشد تا او پیدایش بشود و بعد از خانه بیرون برود و در مورد خستگی جنیس داد سخن سر بدهد. کیه که با تو دوره بیفته چیزی بخره و خسته نشه بدبخت چس‌خور؟ پیرسگِ چقالو. کولی پیر پاتال. اگر بچه همراهش بود، این برخورد رخ نمی‌داد. هری خرگوش دوست دارد با پسرش از خانه مادرش تا خانه خودشان قدم بزند. نلسون دو سال و نیمه مثل سربازها راه می‌رود، با گام‌های لجوجانه و ناپیوسته. زیر درخت‌ها قدم می‌زدند و بعد انگار با سحر و جادو کنار جدول پیاده‌رو به ماشین بابا می‌رسیدند. اما این طوری بیش‌تر طول می‌کشید، چون اگر مادر خودش با آن لحن مودبانه و پرکنايه شروع می‌کرد در مورد بی‌کفایتی و بی‌عرضگی جنیس حرف زدن چه؟ از این نحو حرف زدن مادرش بیزار بود؛ شاید مادرش این کار را فقط برای دست انداختن او می‌کرد، اما کلفت‌گویی‌هایش برای هری خرگوش تحمل‌کردنی نبود، مادرش بیش از حد قدرتمند بود، دست‌کم در برابر او. پس بهتر است اول برود پی ماشین و بعد با ماشین برود سراغ بچه. اما دوست ندارد کار را این‌طور انجام بدهد. دوست ندارد. مشکل در برابری به کلافی سردرگم بدل شده است. پیچیدگی‌اش او را بیزار می‌کند.

جنیس از آشپزخانه صدایش می‌کند: «و عزیزم، یه بسته سیگارم بخر،

باشه؟» صدایش طوری طبیعی است که یعنی همه چیز را فراموش کرده و همه چیز مثل گذشته شده است.

هری خرگوش به سایهٔ زرد ایستاده‌اش بر درِ سفیدِ مشرف به سالن خیره می‌ماند و احساس می‌کند به دام افتاده است؛ ردخور هم ندارد. از خانه بیرون می‌زند.

بیرون هوا تاریک و خنک می‌شود. درختان افرا بوی جوانه‌های تازه برآمده و نوچشان را پخش می‌کنند و پنجره‌های عریض اتاق‌های پذیرایی خانه‌ها در امتداد ویلبر استریت در پس صفحاتِ نقره‌ایِ تلویزیون‌ها، لامپ‌های گرمِ فروزان در آشپزخانه‌ها را به نمایش گذاشته‌اند، مثل شعله‌های آتش در پس و پشت غارها. از تپه سرازیر می‌شود. روز دامن نورش را جمع می‌کند. هر از گاه به پوستهٔ سخت درخت یا شاخه‌های خشک چَپرِها دست می‌کشد تا زیر دستش سطح بافتی خاص را احساس کند. سرِ تقاطع، جایی که ویلبر استریت به پانز آونیو می‌رسد، صندوق پستی‌ای در دلِ گرگ و میش هوا روی پایه‌اش یله داده است. تابلوی بلند و دو شاخهٔ کنار خیابان، تنهٔ شیاردارِ تیرِ تلفن با عایق‌های رو به آسمان، شیر آتش‌نشانی چون بوته‌ای طلایی. بیشه‌زار. زمانی عاشق بالا رفتن از تیرها بود. بالا رفتن از شانه‌های یک دوست تا رسیدن دست‌ها به ردیف سوراخ‌های تیر، برای بالا رفتن و رسیدن به جایی که بتوان به آواز سیم‌ها گوش داد. آوازشان نجوایی هولناک و آرام بود. آدم همیشه وسوسه می‌شد که بپرد و سقوط آزاد کند، که جادست‌های سفت و سخت را رها کند و حجم فضا را بر پشتش احساس کند، هوا پاهایش را بگیرد و حین سقوط ستون فقراتش را نوازش کند. یادش می‌آید که دستانش در آن بالا چه داغ و پر از خرده تراشه می‌شدند. به نوای سیم‌های تلفن گوش

می‌سپردید و انگار حرف‌های مردم را می‌شنیدید و راز سر به مهر عالم بزرگ‌ترها را درک می‌کردید؛ و تخم‌های آبی و غول‌آسای عایق‌ها در آشیانی در معرض باد.

حین قدم زدن در پانز آونیو می‌بیند که سیم‌های آن بالا در عین سکوت به میان نوک شاخه‌های درختانِ افراشی که نفس می‌کشند می‌خورند و از میانشان می‌گذرند. سر چهارراه بعدی، آن‌جا که زمانی آب کارخانهٔ یخ‌سازی جاری بود و انگار گریه‌کنان به داخل کانال می‌ریخت و دوباره از آن سوی خیابان سر درمی‌آورد، هری خرگوش به آن سوی کانال می‌رود و در کنار مسیری که زمانی مسیر جریان آب بود و از تکه‌های سبزِ گل و لای خزه پوشیده شده بود پیش می‌رود، تکه‌هایی سبز رنگ که پیچ و تاب می‌خوردند و منتظر بودند تا پا بر سرشان بگذارید تا زیر پایتان را خالی کنند و با مخ به زمینتان بزنند. یادش هست که یک بار به داخل جوب افتاد، اما به خاطر ندارد که چرا همیشه از لبهٔ لیز و لغزندهٔ آن کانال رد می‌شد. بعد ناگهان دلیلش را به یاد می‌آورد: برای جلب توجه دخترها – لاتی بینگامَن^۱، مارگارت اسکولکوپف^۲، گاهی باربارا کاب^۳ و مری هویر^۴ – از مدرسه به همراه آن‌ها به خانه برمی‌گشت. اغلب از بینیِ مارگارت خون راه می‌افتاد، کاملاً بی‌دلیل. زندگی سختی را تجربه کرده بود. پدرش همیشه مست و پاتیل بود و به همراه مادرش او را مجبور کرده بودند که تا مدت‌ها پس از دُمده شدن کفش‌های بندچرمی، آن‌ها را به پا کند.

وارد کیگرایز استریت می‌شود، کوچه‌ای باریک و سنگفرش که با انحنای برابر دیوارهٔ یکدست و بی‌روزنهٔ کارخانهٔ کوچک جعبه‌سازی می‌گذرد، جایی که اکثراً زنان میانسال در آن مشغول به کارند، و نمای

1. Lotty Bingaman

2. Margaret Schoelkopf

3. Barbara Cobb

4. Mary Hoyer

بتونی مرکز عمده فروشی آجیو و خانه سنگی و واقعاً قدیمی سر مزرعه، که حال تخته کوب شده است را نیز پُشتِ سر می‌گذارد، یکی از قدیمی‌ترین خانه‌های شهر با سنگ‌های زمخت و ضخیم.

خانه سر مزرعه که زمانی به نیمی از مساحت شهر کنونی دید داشت، هنوز در پس حصار خرد و خراب و ویران، حیاطش را حفظ کرده است؛ پشته‌ای از ساقه‌های قهوه‌ای و الوارهای ساییده و فرسوده که تابستان‌ها انبوهی از علف‌های هرز از آن‌ها برمی‌دَمند، و تکه چوب‌های سبز و موم مانند و غلاف‌های شیری‌رنگ دانه‌های ابریشم و کُلاپرک‌های زردی که با گرده‌هاشان نمایی آبگون پیدا می‌کنند.

میان خانه سنگی و قدیمی و مجمع سانشاین آلتلیک، ساختمانی آجری و بلند و باریک مثل خانه‌های استیجاری شهر وجود دارد، پنداری این ساختمان به اشتباه در این کوچه کثیف و درهم برهم قرار گرفته است. ورودی خانه با عَلم کردن انباری‌ای کوچک ظاهری شوم و نحس پیدا کرده است، انباری‌ای به اندازه مستراح داخل حیاط که هر سال زمستان برای حفظ اجناس از شر باد و باران در برابر در خانه عَلمش می‌کنند. هری خرگوش تا به حال چند بار وارد این کلپ شده است. فضای داخل آن به هیچ وجه نورگیر نیست. طبقه اول بار است و طبقه دوم پر است از میزهای قمار که ژيگول‌های قدیمی شهر در آن با هزار حيله و نیرنگ نجوا می‌کنند. در ذهن هری خرگوش میان الكل و ورق‌بازی از یک سو و نوعی گناه افسرده‌کننده ارتباط هست، گناهی که بوی گند می‌دهد. حال و هوای سیاسی حاکم بر آن‌جا نیز بیش از پیش افسرده‌اش می‌کرد. مربی پیر بسکتبالش، مارتی توترو،^۱ که پیش از به پا شدن رسوایی و آبروریزی، او را از دبیرستان اخراج کرده بود در امور محلی صاحب نفوذ بود و انگار در

1. Marty Tothoro

همین ساختمان زندگی می‌کرد. می‌گویند هنوز هم اهل زد و بند است. هری خرگوش از زد و بند متنفر است، اما آن وقت‌ها توترو را دوست داشت. بعد از مادرش توترو بیش‌ترین قدرت را داشت.

تصور مربی قدیمی‌اش که در آن‌جا کز کرده و حشترده‌اش می‌کند. قدم می‌زند، از کنار تعمیرگاه ماشین و مرغانی متروکه می‌گذرد. پیشرفت‌ش همیشه نزولی است، چون شهرکِ مانت جاج بر کرانه شرقی کوه مانت جاج ساخته شده و بخش غربی این کوه نیز مشرف به شهر بروئر است. شهرک و شهر بروئر در امتداد بزرگراهی که گرد کوه می‌گردد و رو به جنوب، هشتاد کیلومتر تا فیلادلفیا پیش می‌رود، به همدیگر می‌رسند، اما هرگز در هم نمی‌آمیزند، چون میانشان کوهی است که از وسطش مسیری عریض و سرسبز، درست چون ستون فقرات، سی کیلومتر از شمال تا جنوب امتداد یافته است، پر از گودال‌های ماسه‌ای و گورستان‌ها و شهرک‌های جدید، صدها آکر جنگل که پسرهای مانت جاج هرگز نمی‌توانند همه گوشه و کناره‌ایش را سیاحت کنند. صدای ماشین‌هایی که با دنده دو از جاده‌های تماشایی بالا می‌خزند به بخش اعظم جنگل رخنه می‌کند. اما در اراضی وسیع کاجستان‌های فراموش شده کف پوشیده از برگ‌های سوزنی زمین، بالا و بالا و پیش و پیش می‌رود، زیر دالان‌های بی‌پایان با رنگ سبز مات، و پنداری آدم وادی سکوت را پشت سر گذاشته و به چیزی به مراتب بدتر رسیده است. و بعد از رویارویی با بخشی از نور خورشید که انگار از دید شاخ و برگ‌های انبوه درختان پنهان مانده یا با گودالی پر از سنگ که جنگل‌نشینی شجاع و هیولاسان حفرش کرده بود، به وضوح و حشترده می‌شدید، انگار که این نشانه دیگر حیات توجهتان را به وجود خودتان جلب می‌کند و آن‌گاه تهدید نهفته در میان درختان عینیت خواهد یافت. ترس و وحشت شما مثل زنگ هشدار به

صدا درمی‌آید، صدایی که توان خاموش کردنش را ندارید، و هرچه سریع‌تر بدوید، این صدا نیز بلندتر می‌شود، با پشت قوزکرده، تا وقتی که با صدای کلاچ، دنده‌ماشینی در همان نزدیکی عوض می‌شود و تیرک‌های سفید و کلفتِ حصار محافظ جاده از پسِ تنه‌های درختان کاج سر برمی‌آورند. بعد که پایتان به جای امنی رسید، می‌توانید تصمیم بگیرید که پای پیاده به خانه برگردید یا با ماشین‌های راه به هتل پیناکل بروید و تکه آبناستی بخورید و به منظرهٔ بروئر که مثل فرش زیر پایتان گسترده شده نگاه کنید، شهری سرخ، جایی که در آن چوب و حلبی و حتی آجر سرخ را سرخ‌رنگ می‌کنند، نوعی سرخی مثل رز نارنجی که به رنگ هیچ شهر دیگری در جهان شبیه نیست، اما همین رنگ برای بچه‌های ناحیه تنها رنگ ممکن برای شهرهاست، رنگ همهٔ شهرها.

با وجود کوه، شفق زودهنگام به سراغ شهر می‌آید. حال درست چند دقیقه قبل از ساعت شش، یک روز پیش از اعتدال بهاری، تمام خانه‌ها و کارخانه‌ها با سقف‌های پوشیده از سنگریزه و خیابان‌های ضربداری در دامنهٔ تپه غرق در سایه‌ای است که تا عمق درهٔ مزارع در شرق کوه پیش می‌خزد. کلبه‌های کنارهٔ سایه، ردیف‌های موازی خانه‌های سر مزرعه که پنجره‌های قدیشان تصویر خورشید میرای غروب را بازمی‌تابانند. این پنجره‌ها یکی یکی و ناگهان و بی‌مقدمه مثل چراغ برق با پس رفتن نور خورشید تاریک می‌شوند و تاریکی به تدریج شهرک و بعد زمین محصور و خرمایی‌رنگ را که چشم براه کاشت و غرس است به همراه زمین گلف می‌بلعد، تکه زمینی که اگر به خاطر تکه‌های زرد ماسه در گوشه و کنار زمین بازی نبود، از دور مرتعی وسیع به نظر می‌آمد. هری خرگوش در انتهای کوچه که مشرف به منظره‌ای وسیع است یک دم درنگ می‌کند؛ زمانی در آن زمین گلف کوله‌کشی می‌کرد.

انگار بنا بر ضرورتی مبهم و گنگ ناگهان رو برمی گرداند و به سمت چپ و جکسون رُدا^۱ می رود، خیابانی که بیست سال در آن زندگی می کرد. پدر و مادرش در خانه ای آجری سر چهارراه زندگی می کنند که مخصوص دو خانوار ساخته شده است، با این حال خانه دوشِ خیابان متعلق به همسایه آن ها، خانواده بالجر بود که حیاط خلوت تنگ و کوچکش مایه غبطه و حسرت خانم انگستروم بود. پنجره های خونه بالجر همه نور رو می یلَعَن و اون وقت ما این گوشه خفت شدیم.

هری خرگوش بی سر و صدا از روی چپر بوته های زرشک جست می زند و از توری سیمی ای که مانع عبور بچه ها از پیاده رو به محوطه خانه می شود می گذرد و از روی چمن آهسته به سمت خانه قدیمی اش می رود. بدون جلب توجه از باریکه نوار چمن در میان دو پیاده روی بتونی در امتداد دو دیوار آجری پیش می رود؛ قبلاً پشت یکی از همین دیوارها زندگی می کرد، و خانواده زیم^۲ هم در پس آن دیوار دیگر. خانم زیم که چهره چندان زیبایی نداشت، با چشمان کم سو از تیروئید و پوست مایل به آبی و شُل و ول سرتاسر روز سر دخترش، کارولین، که به عنوان دختری پنج ساله زیادی زیبا بود جیغ می کشید. آقای زیم مردی بود لب درشت و مو سرخ، و درشتی و ظرافت لب ها، رنگ های سرخ و آبی و سلامت و تندمزاجی در وجود کارولین به تعادل و توازن عالی رسیده بود؛ زیبایی زودرس و پیش از هنگامش بیش تر درخور جایی دیگر مثل فرانسه یا ایران یا خود بهشت بود. حتی هری که شش سال بزرگ تر از او و نسبت به زیبایی دختران کور و غیرحساس بود نیز متوجه زیبایی نامعمول کارولین شده بود. سرتاسر روز خانم زیم سر او جیغ می کشید و وقتی آقای زیم از سر کار به خانه برمی گشت، هر دو با هم چند ساعتی هوار

1. Jackson Road

2. Zims

می‌زدند. قشقرق با دفاع آقای خانه از دختر بچه شروع می‌شد و بعد در حینی که همسایه‌ها فال‌گوش می‌ایستادند، زخم‌های کهنه زندگی زن و شوهر مثل گل‌های پیچ در پیچ در شب باز می‌شدند. گاهی مامان می‌گفت که آقا خانم را به قتل می‌رساند، گاهی هم می‌گفت که آن دختر بچه هر دوی آن‌ها را در خواب می‌کُشد. این عین حقیقت بود که کارولین نوعی روحیه خونسرد و بی‌عاطفه داشت؛ وقتی بچه به سن مدرسه رسید، هرگز بی‌آن‌که چهره کوچک و هوشمندش به لبخندی روشن شود از خانه بیرون نمی‌آمد و طوری می‌خرامید که انگار دنیا مال اوست، هر چند خانواده آنگستروم که پنجره آشپزخانه‌شان تا پنجره آشپزخانه آن‌ها دو متر هم فاصله نداشت، شنیده بودند که مادر بچه وقت صرف صبحانه از شدت خشم و عصبانیت از دست بچه دچار جنون شده بود. مرد بی‌چاره چطور تحمل می‌کنه؟ اگه کارولین و مادرش سنگ‌هاشون رو وانگَن، یه صبح قشنگ از خواب بیدار می‌شن و می‌بینن که از حامیشون خبری نیس. اما هیچ کدام از پیش‌بینی‌های مامان درست از آب درنیامد. همه خانواده زیم وقت رفتن با هم رفتند، آقا و خانم و کارولین با یک ماشین استیشن از نظر محو شدند، در حالی که نیمی از مبلمان‌شان هنوز در پیاده‌رو در کنار کامیون باربری بود. آقای زیم در کِلولند، او هیو کار جدیدی پیدا کرده بود. طفلک‌های بی‌نوا، فکر می‌کردند دل هیچ کس برایشان تنگ نخواهد شد، اما تنگ شد. خانه‌شان را به زوجی سالخورده فروختند، متدیست‌هایی دو آتسه. پیرمرد راضی نشد تمام باریکه چمن میان خانه خود و خانه آنگستروم را کوتاه کند. آقای زیم که آخر هفته‌ها، چه آفتابی و چه بارانی، بیرون از خانه کار می‌کرد — انگار این تنها لذتش تو زندگی و راستش جای تعجب هم نداره — همیشه چمن‌ها را کوتاه می‌کرد. متدیست پیر نیمه قسمت خود را کوتاه کرد، دقیقاً یک مسیر رفت ماشین چمنزن، و بعد چمنزنش را در مسیر

برگشت از پیاده‌روی خانه خودش برگرداند، در صورتی که می‌توانست به جای این کار چمنزن را از روی باریکه دیگر چمن برگرداند و چمن‌ها را کوتاه کند و چنین کار مضحکی را نیمه‌تمام نگذارد. وقتی صدای چرخای چمنزن اون احمق از خود راضی رو روی جاده می‌شنوم، فشار خونم می‌ره بالا و صدای بومب بومب گوشمو می‌شنوم. سرتاسر تابستان مادر به او یا پدرش اجازه نداد نیمه چمن خود را کوتاه کنند، و چمن‌ها در همان فضای بی‌نور و تنگ تا زانو رشد کردند و ساقه‌های گندم‌مانند مثل عصاهای طلایی بالا آمدند تا عاقبت مردی در ماه اوت از شهر آمد و گفت باید براساس قانون چمن‌ها را کوتاه کنند؛ گفت که متأسف است. هری در را باز کرده بود و داشت می‌گفت حتماً، باشه، که مادر از پشت سرش گفت منظورش چی بود؟ آن‌جا باغچه گل او بود. به هیچ وجه قصد نداشت آن را از بین ببرد. هری خرگوش به خاطر مادرش فوق‌العاده ناراحت شد. مرد به مادر او خیره شد و بعد از جیب پشت شلوارش کتابی کهنه و فرسوده درآورد و قانون را به او نشان داد. مادر هنوز هم می‌گفت که آن‌جا باغچه اوست. مرد قانون را برای او خواند و از ایوان پایین رفت. شنبه آن هفته وقتی مادر برای خرید به بروئر رفته بود، پدر داس را از گاراژ درآورد و کل علف‌های هرز را زد و هری هم ماشین چمنزن را عقب و جلو برد و عاقبت ساقه‌ها درست به اندازه چمن‌های طرف حیاط آقای متدیست کوتاه شد، البته قهوه‌ای‌تر و سوخته‌تر. هری به خاطر این کار احساس گناه می‌کرد، و از جنگ و جدلی که با برگشت مادرش میان والدینش درمی‌گرفت وحشت داشت. از جرّ و بحث‌های آن‌ها هراس داشت. وقتی خشم خطوط چهره‌هاشان را تغییر می‌داد و رنگشان می‌پرید و فحش و فضیحت‌ها بر زبانشان جاری می‌شد، انگار تکه شیشه‌ای در مقابل او قرار داده می‌شد و هوا را می‌شکافت؛ قوایش تحلیل می‌رفت و مجبور می‌شد به کنجی دور

از خانه بَخَرَد. این بار جنگ و جدلی به پا نشد. پدرش دروغ گفت و با دروغ گفتنش او را شوکه کرد، و با چشمکی که حین دروغ گفتن به او زد، این شوک را دو چندان کرد. او به مادرش گفت که عاقبت متدیست کوتاه آمد و خودش آن باریکه چمن را کوتاه کرد. مادر حرفش را باور کرد، اما چندان خوشش نیامد؛ تمام روز و گاه و بی‌گاه در سرتاسر آن هفته در مورد شکایت کردن از آن غلتک‌زن حرف می‌زد. به هر ترتیب، باورش شده بود که آن قطعه زمین باغچه او بوده. میان راهروهای بتونی باریکه‌ای کم و بیش نیم متری وجود دارد. راه رفتن بر روی این راهروها به هری حس لرزل و ناپایداری القا می‌کند، مثل راه رفتن بر روی دیوار.

تا مقابل پنجره روشن آشپزخانه به عقب برمی‌گردد و بدون آن که پاشنه کفشش را روی زمین بگذارد به روی راهروی بتونی قدم می‌گذارد و نوک انگشت می‌ایستد و به آن گوشه پر نور نگاه می‌کند. خودش را نشسته بر صندلی‌ای پایه‌بلند می‌بیند و حسادت عجیب یک آن به قلبش رخنه و با همان سرعت رهایش می‌کند. آن بچه پسر اوست. گردن ریز و باریک پسر مثل یکی از اشیاء تمیز آشپزخانه، در میان فنجان‌ها و بشقاب‌ها و دستگیره‌های کروم و ظروف آلومینیومی کیک‌پزی روی پف‌سه‌ها که با مشمای براق پوشانده شده‌اند می‌درخشد. مادرش با آن بازوی گوشتالو و خمیده یک قاشق لوییای داغ به‌دست دارد و وقتی قاشق به‌دست به سمت بچه خم می‌شود، چشم هری به درخشش لیوان‌های تمیز مادرش می‌افتد. این که تا آن لحظه کسی پی پسرک نیامده طبیعتاً باید نگرانش کرده باشد، اما از این نگرانی هیچ نشانی بر چهره‌اش نیست، و در عوض کل صورتش با آن بینی تراش‌خورده و منقارمانند گویای یک آرزوست: این که پسرک غذا بخورد. دهانش منقبض و از چروک‌های سفید پر شده است. چروک‌ها به لبخندی صاف می‌شوند؛ لبان نلسون که